



پیوسته. وار گهها

لحظاتی که این شعرها در شبکه جان می‌گرفتند برایم سخت هیجان‌انگیز بود. گاهی شعری سربزنگاه پس از تازه کردن نفسی جلو رویم می‌آمد. گاهی می‌دیدم نخستین شعرهای نشریه‌ای تازه‌پا از آن من است و دوستخواهیهای اهورایی.....

برخی از این برگه‌ها به همراه جایگاههای خود گم شده‌اند و یا سوخته‌اند. اما همه یاد ایامی است در زمانهای اکنون، هم برای خودم و گردانندگان و بگانه‌های ادبی (مجله‌های الکترونیکی) و هم برای کاربران نیک و زیبا یعنی فرشتگان شهرهای هورقلیایی هنر.

دستکاریهای کوچکی نیز انجام داده‌ام، مثلاً در نشان و بگانه و یا نام شعر و یا بازسازی شعری که وبگاهش را از دست داده‌ایم و ..... اما متن اصلی هر کدام را باید در کتابهای شعرم بیابیم.

بینیم.

## شاپور احمدی

### کالبدی هاجوواج بر نیمکتی در کهکشان راه شیری

جاده سنگ بود، سایه سنگچین، نیمی از آسمان سنگلاخ، خواب و شادمانی سنگواره.  
سخت آشیانه‌ی پرندگان مرده بودم و تنگه‌ی ستارگان ور پریده. و درختچه‌ها را پریزادگان اندوهگین بر  
سکوی خشکیده‌ام می‌شستند.

پرنده‌ای سنگی بود که صد سال نوری میان دکلهای آسمانی بالیده بود.  
در یکی از پره‌های بارانی کهکشان داشت رنگین‌کمانی فلزی را جارو می‌کرد. هاجوواج جابه‌جا شد.  
نیمروز بر نیمکتی چوبی، کالبد آدمی و پری و پرنده‌ی دختر با مومی از قلب شادی بی‌سروپا آتیشبازی  
می‌کرد لابه‌لای سرخیها زردیها  
و بر رخ سخنگوی خود دست کشیدم.  
آن گاه پرنده‌ای که سنگی بود  
کمانه کرد

نیمروز  
که کهکشان راه شیری  
در پوست پروانه‌ای بارانی فرو رفته بود  
و خاموش  
بر نیمکتی چمبره زد.

و جلگه‌هایی دیدم فراسوی بابل و زهره و جهنم بهشت.  
در سیمانی خوابیده به هم بافته شده‌ام.  
و گورخرهای شعله‌ور بر پهنه‌ی اقیانوسی خشتی ابریشم بارانهای چندین‌صدساله را می‌چریدند.  
آه، از میان تاروپود چشمه‌ایم به بالا نگریم.  
دیشب که بارون اومد، خواستم شمش بیهوده‌ی دستانم را گریان در حاشیه‌ی قالی از صورتم کنار بکشم.  
لحظه‌ای دراز بود. و نقطه‌های گلبرگ و چرخهای نورانی در ظلمات غرق شدند.  
چنگ انداختم در ناف. گلدان خود را دریدم زیر آسمانی که چند لایه‌ی شندره‌ی آن سر از گوشه‌های  
آشپزخانه و نشیمنگاه در آورده بود. و نودونه کرم زمردین در حجله می‌سوختند.  
به دهانه‌ی نورانی غار می‌اندیشیدم، به ستارگانی سمی که روی خاکوخل و تنه‌ی اقیانوس جرقه می‌زدند.  
خاکستر دم‌دست را با بیلچه در کیسه می‌ریختیم تا واگنها و اتوبوسهای سرگردان همه را در سنگفرشهای  
فرسوده‌ی آسمان خالی کنند.

امروز ساعت نه صبح ناخنم را می‌جوم. درست است. خیلی قالتاقم. می‌خواهم خواهش کنم دریچه را  
نبندید. شاید به رگوریشهای کاشانه‌ی پرندگان رسیدم.  
لطفاً اجازه دهید دختر بچه‌های کلاغ بریزند توی چمن، سنگریزه‌های خوشگل را یواشکی بردارند.

بر نیمکت زمانی که قالبی رنگ پریده بیش نبودم  
زیر بال خنکی از کهکشان  
به‌یقین پریزادی بود که تازه  
از چشمه‌ای پتیاره گریخته بود.  
و به نظر پرنده‌ای دختر می‌آمد  
و می‌هراسید یکباره در گوشت و خون گلبوته‌های پارک غرق شود.

بگذار در پارک شرح دهم چگونه چشمهایم را بستم و فضایی در قلب خود دیدم انباریده از چهره‌ی  
قورباغه و پوسته‌ی مار و گاریچه. و در فضای بعدی ساکن شدم.  
از میان تاریکی سالانه سالانه می‌گذشتم.

گاوی که زمان را می‌جوید، به جهان می‌اندیشید.

و کلوخ ماه در طشت خشکیده می‌درخشید.

آیا از این پناهگاه راه میانبری هست؟

این پرنده‌ی زرین کیست که هم در قلب و هم در خورشید جا دارد؟ 1

بهتر است در این آتش آن مرغ غواص و درخشان را پرستش کنیم. 2

با دیدن او گره قلب نرم می‌شود. 3

همه‌ی فکر و خیالها می‌بُرد و کارهای بلند و پست به پایان می‌رسند. 4

دو مرغ پیوسته و همراه بر یک درخت نزدیک هم می‌ایستند. 5

در دل فضایی گسیخته

جیغی خواهم کشید

آنجا که مثلثهای سفید

چرخ می‌زنند.

و فقط آواهایی دور و پراکنده

از کسانی با سن و سالی نامعلوم

ستونهای استخوانی آرامگاهی یکپارچه را می‌لرزانند.

در این هنگام که جیغ به پایان خود نرسیده است

بر سکوی ساییده‌ی نیمروز

اینجا در چنبره‌ای پست

این بار چنان زهره‌ام مست است

که به عطر کالبدی می‌اندیشم گرمسیری

تنه‌ای سربزنگاه

با نیمچه‌لبخندی

که از دهان نیمسوز پرستویی عاریه گرفته بود.

و کهکشان یکهو گل سرخی چرخان و بارانی شد.

تو زنی، تو مردی، تو پسر و دختری، آن پیری که عصاکشان راه می‌رود، آن که زاییده شده است و به

هر سوئی سرک می‌کشد. 6

1. برگرفته از: گزیده‌ی اوپه‌نیشادها، ترجمه‌ی صادق رضازاده‌ی شفق، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ دوم، 1361، میتری، بخش ششم، بند 34، ص 471.

2. برگرفته از: همان.

3. برگرفته از: همان، موندکه، بخش دوم، بند دوم (8)، ص 398.

4. برگرفته از: همان.

5. برگرفته از: همان، موندکه، بخش سوم، بند اول (1)، ص 399.

6. برگرفته از: همان، شوتاشوتره، بخش چهارم، بند 3، ص 428.

نقل مطالب ماه مگ بدون ذکر ماخذ ممنوعیت قانونی دارد

شعر

جستجو

## کالبد پیشکشنی شاعر / شاپور احمدی

همین جا می‌خواهم  
برای فرشته‌ی اولین و آخرین  
خواب خود را با شعری غلط‌انداز  
مانند جانی کم‌بها پیشکش کنم:

کالبد پیشکشنی شاعر

شاپور احمدی

می‌خواهم در تیغه‌های سیاه آفتاب  
در گودال گوشه‌ی باغ بمیرم.  
نیزه‌های نمناک بر خاک سپیده‌دم را  
بر سکوی سردی که سبزه‌زاری زمردین بر آن می‌جوشد  
می‌خواهم سفت بگیرم و بمیرم.  
می‌خواهم درست با تنی نیم‌دقیقه‌ای کمی بیشتر یا کمتر  
با حشره‌های افروخته و هشیار  
و رنگین‌کمانی شکسته در کنج حیاط  
سراسیمه قاطی شوم و بمیرم  
همچنان که صندوقی چوبی  
یکهو در حلبی نازک زبانه می‌کشد  
همان طور که گوجه‌ها  
نیمی از آسمان را  
روشن نگه می‌دارند  
تا جیغ‌کشان پسر بچه‌ها و مادر  
در کنار صخره‌های پرگل و سبزه‌ی نیمروز  
به خواب روند.  
و در جامه‌ی پوشالی روزهای سه‌شنبه  
همراه بچه‌های نارنجی  
خواهم پیچید روزی که حتم دارم  
چند شبانه‌روز سکوه‌های کم‌عمق  
ادامه خواهند داشت  
و فرشته‌ی اولین و آخرین  
دست و پای خود را از آب کبود زمین بر می‌چیند.  
خاک مهربانش را بر چشم می‌مالم  
تا واژه‌ای دیگر حتی خشمناک بگوید.  
نه در خواب  
که هر روز در خاک می‌بینم  
(بی‌مهلتی برای پوست نم‌کسود شاعر  
تا چشمهای همسر آفتاب‌پرست خود را به یاد آورد)

هر گاه درختی  
می‌خواهد خاطره‌ی خود را  
یواشکی  
در پستوی امامزاده  
بر زلالی مزار شاعر  
تماشا کند،  
نابهنگام  
دو کتف سنگی خسته  
پس از نهیبی  
که ریشه‌های خاک را می‌برد  
به یک سو یله می‌شوند  
و لاشه‌سنگهای رگرگی قبر  
هزار خنجر  
در هزاران ماهی ناباور  
یک دم  
در هوای خفه می‌آریند.  
ما پس از دیدن منزل شاعر  
بدگمان با چشمهای ابله خود پی بردیم  
که شاعر در سایشگاهش همزادی داشته است  
با چشمهای گرمسیری. در قیلوله‌ی هر نیمروز  
گنگ و منگ در پستوی حوضخانه‌ی باغ زیرین  
قسمتی چپ یا راست از شاعر را بی‌ملاحظه از نظر می‌انداخت  
و کینه‌توز تخمی تلخ بر زبان شاعر می‌گذاشت.  
اکنون هموست بر بیابان روزی دراز  
سفت شاعر را بی‌فرصتی بر بسته است:  
مبادا ملاطی از جوی و بزغاله و کاج  
بر صندوقخانه‌اش بنشانند، مبادا.  
رو به قبله  
در خواب می‌خندم.  
می‌بینم هنوز  
در سرابی شوخ  
پنجه‌های درخت  
در شیشه‌های غدغن  
با ماهیهای بدبخت  
در لوحی سرسری  
دمخور می‌شوند.  
بالاخره  
در گل خورشید  
ریخته‌ام.  
در جویبار خشک  
زباله‌ی رویاها  
و عشقهای بی‌سروته و ناگوار  
غلت می‌زنند.  
همین جا می‌خواهم  
برای فرشته‌ی اولین و آخرین  
خواب خود را با شعری غلط‌انداز  
مانند جانی کم‌بها پیشکش کنم:  
پس از گردش بازیکوشانه  
لایه‌لای الوار سایه‌روشن  
طرح تاریک پرستو را  
در زیر چشمهای خود در انداختیم.  
پس از آن به چاه خشک دست زدیم

و از همدیگر یگانه‌واژه‌ی خدا را شنیدیم  
و هشت کتاب را مانند دو فضول خواندیم.  
به خدا زیاد هم خوشبخت نبودیم. «خدایا،  
من زندگی نکرده‌ام، می‌خواهم دیگری باشم.»\*  
چند روزی مانند پرستو لبخندی بر صورت گریان خود کاشتیم.  
آه چه خوب می‌سوختیم در آشیانه‌ی خود.  
و آن نوروزی بود شبانه.  
ای اندوه اندوه اندوه  
در غبار قرمز ماه  
لکه‌های غصه‌دار کالبدت بال می‌کشیدند.  
مبادا، مبادا به هیچ تکه‌ای از هیکنم  
بازگردی در شامگاه سوخته.  
درخشان و سراسیمه  
رمه‌ی کرمکهای خوش‌شانس  
زیبا و دلگیر به گندگاه چهل‌ساله‌ام می‌نگرند  
بالهای زردنبوی خود را می‌تکانند  
روز سه‌شنبه را سوراخ می‌کنند  
و نیمی از خاک برای همیشه شعله‌ور می‌شود.

\*برگرفته از: خورخه لونیس بورخس.

[www.shapurahmadi.blogfa.com](http://www.shapurahmadi.blogfa.com)

[WWW.JOGHD.NET](http://WWW.JOGHD.NET)

مجله‌ی الکترونیکس جغد

خارج از باغ بهشت  
چند درجه از فکم را  
بی خیال  
در دوردست تالاب و مارهای سبز  
و نی‌دیفه‌های گرمسیری  
در کف صورتی دست پنجه‌ام  
سفت می‌جنبانم.  
گاهی پوزخندم ی‌کهو می‌پرد.  
راحت دندان‌های پری‌ده را  
به فلزهای سی‌اه  
در روشنایی لاکهای پنهان  
بی‌رو دروایی می‌سابانم.  
خود منم  
دوشیزه‌ای پیر  
شبیه حوا.

\*\*\*

در ساعت نیمروز  
ده دقیقه کم یا بیش  
شیرشیرهای زخم



بر لبخندهای کُشته  
زیبا می‌شوند  
و کیوسک تلفن  
با رنگ بنفشش  
سنگینی می‌کند.  
و ساعت دوازده  
گوشه و کنار هر چیزی را  
کالبد آدمی  
و جوی و آفتاب را  
هاشور می‌زند.  
حالا می‌فهمم  
خاک روشن ما  
بر آسمان پهلوی گرفته است.  
ساعت نخست، ای صداها  
انباشته از رنگهای بنفش است.  
وقتی کالبدی کبود  
بی‌وای زرد در کیوسکی  
یواشکی می‌گسلد  
و میوه‌های سیاه  
هوا را سوراخ خواهند کرد.  
شاید هیچ وقت شغالی  
یا دوره‌گردی یک‌پا  
اینجا را نخواهد بویید  
به جز ژان نیکلا رمبو  
از تخمه‌ی آدم  
با زانوانی بر سر راه.  
وقتی سایه در می‌آید  
به شکل خاک اندازی تیز،  
دسته‌ای زنگاری  
از گیس  
گور هر کس و ناکسی را  
نورانی خواهد کرد.  
آن وقت خورشیده‌ها  
با صورت‌های کنده

شناور خواهند شد  
در جلیپاره‌ی آسمان  
پی‌شاپی‌ش تنه‌های پلاسی‌ده.  
تازگی داشت بر  
زمینه‌ای از لاشه‌ی موریانه‌ها  
و خاکی چندهزارساله  
بارش واکه‌های هو.

\*\*\*

چنین بود که  
با صورتهای چاق  
به لبه‌ی حوض رسی‌دی‌م  
و شرابه‌ی صندلی‌ها  
تخمهای زمردین می‌کاشتند.  
بی‌شتترین بخش هی‌کلیمان  
از ترس زی‌با شد.  
خاک سوخته  
و براده‌های درخشنده  
و گرت‌های باغ و خاکستر را  
بر لبچه‌ی خود آویختیم.  
اوه، خدایا  
چه فرشته‌ی ارزانی  
در حیاط خلوت  
چهبانمه زده است  
تا پرده‌ی ساکت  
و حوضچه بدرد.  
و آن گاه تاجی آتشین  
از گل‌های سرخ بهشتی  
بر فرق سرهای برهنه  
آینه‌ی منداب  
را می‌انبارد.

«اره کردن جمشید» عنوان شعری از "شاپور احمدی" است که برای انتشار در اختیار آتی‌بان قرار گرفته.



پس از صد سال  
در بلوطی گشن  
پناه خواهم گزید.

\*\*\*

پیش از آنکه آسمان سرد  
از واپسین جیغ بلبل‌های خاکستری  
یکباره از هم بگلسد  
دندانه‌های زنگی آذرنگ  
در عصب‌ها و استخوان‌های درخت ناباور  
نکبتوار می‌خلند.

\*\*\*

در کنار دریای چین مرا به تخته‌سنگی ببند.  
سرم درد می‌کند، جمی 1.

تا سنگ سیاه ماه بیرون آب مانده است  
کهنه‌خیس‌های چرک و خون‌ات را  
در گرمای چسبناک پسین بگستران.

\*\*\*

یک بار این واژه‌ها را روخوانی کرده بودیم  
اینک همهمه‌ی بازگشت آنها را می‌شنویم.  
کدامیک ما را خوشبخت می‌کند  
کدام را کنار آب رها کنیم؟

\*\*\*

به آن دهکده‌ی مرزی گردآلود خزیدیم.  
گاهی تیک‌تاک آسیاب یکه‌اش  
در نیمه‌راه سیسنبرهای سوزناک  
بر ریگهای داغ می‌ترکید.  
این را والتر بنیامین<sup>2</sup> شنیده بود. چند هفته‌ی آخر  
اندوهگین به دو یهودی ژنده‌پوش می‌اندیشید  
که آنان را در آب سرد نروزی غلتانده بودند.

\*\*\*

یک سویم بر زمین کوبیده شده است.  
شاید از اسب پیری بر افتاده‌ام  
که سایه‌اش در چارگوشه‌ی زیلوی گلی  
آرمیده است.  
البته نام و سرگذشت شومی دارد  
و با تاج گل‌افشانش جراحتم را می‌شوید.

\*\*\*

آنچه اکنون می‌گوییم، می‌ترسم  
سایه‌ی آن هزاران سالی باشد که  
کارد سرد ماه در پنجدری سبز می‌نشست  
و جمی نابینا که دختر مانده بود  
در دمدمه‌های پاس آخر تاریکی پیاده می‌شد.  
ریش و سبیل تنکی در آورده بود  
که وزغ‌ها از دیدنش بی‌پرسشی  
بر سروکول چشمه‌ی تاریک کوبیدند.  
جهی<sup>3</sup> پاهایش را در پاشویه جابه‌جا کرد.  
سنگ‌لاشه‌ی تیزی بر قوزکش می‌کشید  
و سنجاقک چاقی بر نوک آن پشه‌ها را می‌جوید.  
موجی خون سفت چنان بر پوست آب بارید  
که ماهیهای کور طلایی از ترس  
بر گرد پنجه‌ی ماه حلقه زدند  
و گوش دادند به مویه‌ی خرمگسی  
که از نیمه دیگر جهی ساخته می‌شد  
تشنه و زخمی بر سنگ زبری.

\*\*\*

زوزه‌ی ده‌هزار اسب را جمی، در دو سویم می‌شنوم.  
شاید برخی دختری در عقد دارند  
یا سگی بلعیده باشند.  
جمی، همگی‌شان یک مرد است  
یعنی بیوراسب<sup>4</sup>  
که دروغی نگفته است.

\*\*\*

چه پتیاره‌ایم  
در قیلوله‌ی وزغ‌ها و چلپاسه‌ها:  
می‌خواهیم هزار واژه‌ی دیگر بنگاریم.  
اکنون از آنچه نادرست است آهسته‌تر بگوییم.

\*\*\*

پرتگاههای اقیانوس را گم می‌کنم.  
سنگ‌پشت‌ها آب تلخی جسته‌اند.  
ما چندان کهن نیستیم.  
آنچه سال‌ها پیش سپری شده بود  
بر پوست و ناختمان می‌روید.

\*\*\*

زنک، کارگاه ساخته‌اند مسم کنند.  
عینکهای لوچم را پیدا کن.  
بهتر بود در آن شهرک مرزی تباه می‌شدم.  
جهی، جهی، جهی مرا در تاریکی می‌شست.  
نمی‌خواهم سرپیچی کنم. خوابم نمی‌رود.  
چون سردم است، به درون درختی می‌خزم.

### پانویس

1. جمی. جم (جمشید) و جمی در ریگ ودا برادر و خواهرند، و جم شاه سرزمین مردگان می‌شود. در روایت‌های پهلوی پس از جدا شدن فره از جه او و خواهرش صد سال در جهان سرگردان می‌شوند.
2. والتر بنیامین. در 1892 در خانواده‌ای یهودی در برلین به دنیا آمد. تا پایان زندگی‌اش همواره میان دو گرایش در تردید بود: یکی عرفانی نهان‌روش و باطنی و دیگری نگرشی ماتریالیستی و دنیوی. با به قدرت رسیدن هیتلر راهی تبعید شد و به پاریس رفت. با پیشروی ارتش نازی در خاک فرانسه به سوی اسپانیا رفت و در مرز فرانسه و اسپانیا (روستای پوره یو) توقف کرد. پلیس فرانسه اجازه‌ی خروج به مهاجران نداد. در صبح 27 سپتامبر 1940 بنیامین خودکشی کرد. (برداشت از خاطرات ظلمت، بابک احمدی)
3. جهی. نام دختر اهریمن است که اهریمن را به تاختن به جهان اهورایی بر می‌انگیزد و یاری می‌رساند. او فریبنده و اغواگر مردان است، و در اساطیر زرتشتی، زنان از او پدید آمده‌اند.
4. بیوراسب. به معنی دارنده‌ی ده‌هزار اسب، لقب اژدی‌هاک (ضحاک) است.

### پایان پیام

\*\*\*\*\*

- با مشاهده



پایگاه ادبی، هنری خزه  
تاریخ به روز شدن:  
۱۵ اردیبهشت ۱۳۸۸

نقل مطالب خزه به صورت ناقص تنها با ذکر آدرس پایگاه و به صورت کامل فقط با اجازه نویسنده‌ی مطلب مجاز است.

### شاپور احمدی

ahmadi\_shapur@yahoo.com

آثار دیگری از این نویسنده

### اکنون نوبت من است

اکنون نوبت من است.

\* \* \*

وقتی جمجمه‌ام زبانه می‌کشید، بی‌هول  
رودخانه‌ی سیاه را غریب می‌کردم.

\* \* \*

شامگاهان

بر سکوی بنفش سکوت

نعل کژدیس

داغی نقره می‌نهد.

کژدم چروک

سایه‌ی پیشانی‌ام را

سوزاند.

\* \* \*

تا سر صبح

خیلی مانده است.

آن‌گاه

یکریز کوبیدن‌ها آسمان

و ژاژخایی گنجشکان

در بلوستان دژم

زمین و زمان را

تیره و یکه می‌کند.

پس از قیچی‌کشیدن‌های شبانه

بلوط دو بال تازه در خواهد آورد

و کمان پررنگ و یخچه‌ی باران

بر رودخانه‌ی قهوه‌ای خواهد پاشید.

\* \* \*

اکنون نوبت من است.

با آفتابه‌ای از آذر ناب

در رگه‌های تپه‌مپه‌ها

علف‌های آفتابی را  
به تاریکی مس در خواهم آورد.  
\* \* \*

کلمه‌هایی به شکل مگس  
کلمه‌ای به رنگ رود که  
در آن سایه می‌اندازیم  
کلمه‌ای که تا صبح  
(تنها در یک کلمه)  
لگام می‌شود بر کله.  
کله خود را می‌بازد  
و رود با رگ‌های بنفش  
می‌شتابد  
و دستخوش فراموشی می‌شود.  
\* \* \*

در داریست بی‌چفت باران  
شبی  
سنگچین پوک باد  
صورت‌م را به نرمی می‌خراشید  
گو این‌که ماه پیش از آن  
آویزان بود  
و لک انداخته بود  
بر سینه و گردنم.  
این بادی ایزدی است  
که چشم‌های خوندار کبک و دوشیزه را  
یکسان خراب کرده است  
تا به زانو درآیم.  
\* \* \*

لرز جمجمه‌ام را گرفت.  
رود سرخ بود.  
آسمان هولکی  
کمانی سرخ شد  
و بارید.  
وقتی اسب  
شب

دست‌وپا می‌زد  
جمجمه‌ام خنک بود  
و تا صبح  
به شکافی  
در سم‌ضریه  
می‌نگریست.  
آن‌گاه علف‌های گنده  
پهن شدند  
و باریدند.  
\* \* \*

اکنون نوبت من است.  
گریان طلا را می‌نگریستم  
و نمی‌توانستم بنوشم.  
\* \* \*

رودی گل‌آلود بر کهنه‌سنگ‌ها می‌غلند.

در مه ولرم و ارغوانی پسینگاه  
زانو زده چه می نوشیدم  
دور از درختان گرم و لکه های ابر؟  
\* \* \*

وقتی تندر در ماسه های بکر ماسید  
به شکل لت ناشایستی در آمده بودم.  
\* \* \*

نمی توانستم بنگرم. و  
گریبان طلا را می نوشیدم.

پی نوشت:

شعر چهارمین دست نویس (اکنون ..... ) برداشتی است از آرتور رمبو: فصلی در دوزخ، هذیان گویی (کیمیای سخن).

۹ اسفند ۱۳۸۷ || (شعر فارسی) || نظر خوانندگان ( 0 ) || بالای صفحه

نظر خوانندگان:



# WWW MORUR COM

مجله اینترنتی مرور

 جستجو

▀ درباره‌ی ما

▀ مرور کتاب

▀ داستان

▀ شعر

▀ معرفی کتاب

▀ مقالات و تئوری ادبی

▀ گفتگو

▀ سینما و فیلم نامه

▀ آلبوم تصاویر

## شاپور احمدی

### در شکافهای سایه روشن قطبی

در شکافهای سایه روشن قطبی  
کتف و پوزه‌ی گرمسیری خود را فراموش کردم.  
درختچه‌های آتشزنه و نیمکتها را می‌خواهم  
پیش از آنکه هیکلم گُل دهد، به بازی بگیرم.

\*\*\*

فانه‌ی خالی باران

مأوایی فنشک

موضیقه‌ای فاموش

شورابه‌ای سست

قورباغه‌هایی کومپیده

به جاده‌ی بُران.

ما اینجا بیهیم

تنها با صداها بازی می‌کنیم.

نخستین بار صدایی

از پوستی قهوه‌ای در آمد

و با تیزی نیمرخم

در سایه کلنچار رفت.

و سپیده‌دم بر نیمکتها

آماده بود.

برف داغ

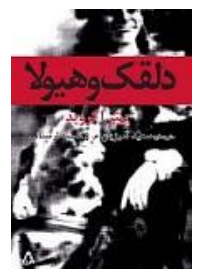
صورت‌هایش را

بر کتفمان گذاشت.

و گُل می‌انداختیم

گُل‌هایی دری وری

و بیج‌بیجی.



ابرها

سگ آبیهای خود را

بر فمیر پارک

به دنیا آوردند.

پاهای مشکى می‌لرزیدند.

با پوزه‌های تراشیده

شاید روزانه

دوسه کلمه بیشتر به کار ببریم.

با شماره‌ی آنها همه‌ای کردیم.

\*\*\*

فمیر ما می‌فشكد.

چه برازنده‌ایم

در فاكستر

و ساعتى مناسب

جایی كه سایه‌روشن

ضخیم شده است

و فاطرات را می‌روبد.

آخرین پرتو پزندگان

و پوسته‌ی نارنجی میوه‌ها

تن ما را فواهند پوشید

و همه چیز در چشمهایمان

به هم فواهد ریفت.

سایه‌ی شناور نیمکتها

و تك و فشنود سگماهی

در كاشانه‌ی كلاغ پناه گرفته‌اند.

\*\*\*

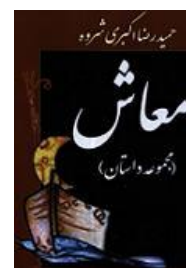
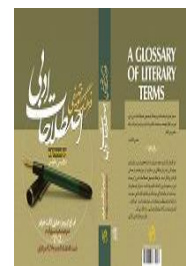
وقتی ریزش آسمان و بمار شرق و غرب را شنیدیم

تروتمیز رب سپیده‌دم را ستودیم

و چهل پارسا را به یاد آوردیم

كه از میانه‌ی درهم پارک گذشته بودند.

به یاد فدا، به یاد فدا كه در این شب می‌آفریند.





مجله ی اینترنتی فرهنگ و ادب ----- به زبان های فارسی و ترکی آذری

## کالبد الف

عشق چرخها را طلایی و پرنور خواهد کرد.  
تا دهکده راهی است در گلهای پریده چشم و فراموشکار.  
و وجدانهای چندپیشان بی رودرواسی فقط یک لحظه تاجشان را روشن می کردند.  
در رگهای پنهان زمین پروانه های زرد و سیاه سوت می زدند.  
آن گاه در شقیقه های گرمسیری ام  
دو سنجاقک نر و ماده فرو کردم  
تا در ساعتی خوش به هم برسند.  
اکنون چلچله ها  
چرا سفیدند؟  
و ریگهای سرد را در انگشتان خام  
می فشردند.  
می دانم منجلا بمر را زیبا خواهی کرد  
هیگلم را به نرمی خواهی زدود  
وردهای شبانه را زیر باران خواهیم گفت.  
وقتی قلبم چند تیکه شد  
با صورتی افروخته  
آن را به هم خواهی بست.  
و دیگر الکی خواهیم خندید  
و در خاکستری آفتابی  
و در خاک شل  
و در خانه ی پرستاره ی ایستگاهی  
که تو را شاد می کرد  
هر جور بشود خواهیم نشست.  
من همین الان رخم دارد به جلو کج می شود  
و هیچ کس مرا باد نخواهد زد  
حتی تک بال خفاشی ماده  
و پنجه های بی خون پری.  
شامگاهان در گذرگاه کاروانی بی غل و غش  
با جویدن غنچه ای خونین که دهانت را تنگ می کرد  
زرد و مس هوا

از برودشت نیک می آویخت.  
 در گوشه و کنار راهی پرت  
 در جرقه و بوهای برانی  
 که از لابه لای سنگریزه ها و گل‌های بی‌هوش می‌جوشند  
 سرهای گرمسیری و اندوهگین خود را فرو کرده بودیم.  
 و بینی‌ات چون کاردی مقدس  
 رگه‌های زمزمین لجن را از گوشت و استخوانم می‌سترد.  
 من هر روز آن راه را با دوچرخه از میان بوته‌های گوگردین می‌پیمودم.  
 مبادا هشت کتاب را زیر گنبد کیود بازگردانی.  
 (یادم هست یک روز سینه‌ی گلگون دشت و دختر چوپان را  
 ماشینی بوقدار یکهو با برقی تاریک جر داد.)  
 چند روزی پنهانی  
 در حلقه‌ی طوفانی پرستو\*  
 دهکده‌ای می‌ساختیم  
 و شمشهای آماده را  
 از شبنم و جویبارهای خورشید  
 بازی‌بازی در آوردیم  
 و دلم خوش بود  
 و دلم خوش بود.  
 دیروز که باران آمد  
 هر دو دستت در توری درخشان  
 از خمیر تازه می‌درخشید.  
 چلچله‌ها  
 لکهای ور پریده‌ی ماه‌اند.  
 آه پرستو، پرستو  
 سایه‌های پیچ‌درپیچ چاه را می‌جوید.  
 آن گاه با دستپاچگی  
 (ماه بر یک طرف صورتت سایه انداخته بود)  
 در روپوشی کم‌رنگ و رنگین‌کمانی  
 کمی ترسیده و عصبی (دوچرخه نداشتی)  
 دهکده‌بازی‌مان را به هم زد.  
 پس از این، پروانه‌های ژولیده  
 از سطلهای پنهان هوا  
 مویه‌کنان بیرون ریختند.  
 اینک من مردی کورم در دهکده‌ای با سقفهای باز.  
 و شمایل‌های ولنگار و شاد  
 با جست‌وخیز سنگابهای بی‌امان  
 زیر و زیر کودکی و اکنون را می‌ریابند.  
 در گدازه‌هایی سرد و کبود  
 گل‌های بی‌پرده  
 صحبت‌های عشقی خود را  
 جفت‌وجور می‌کنند  
 و یواشکی یک لحظه  
 بی‌فرصت  
 تنه‌ام را می‌سابند.

\* اشاره به «در حلقه‌ی پرستو طوفانی شکل می‌گیرد، باغی بنا می‌شود.» رنه شار

شاپور احمدی  
ahmadi\_shapur  
[.] yahoo [.] com

۱۶۳



## انجیل زنده (سرود جان) شاپور احمدی

زره نیمه بافته را کناری می نهم  
در کنار برگها صداهایی می خوانم  
از زبور مانی<sup>۱</sup> خطوطی می شنوم.  
واژه‌یی گنگ اما پرشاخ و برگ  
پنجه زده است در آشیانه‌ی ما.  
هنوز آن را نگفته‌ایم  
سیمرغ هم ندیده است.

ریشه‌های خوش بوی پیچ در پیچ  
با کدبانوی خسته‌ی خاموش  
پیچ‌پیچی می‌کنند از زمستانی که چهل سال  
نطفه‌ی فلزگون کیومرث  
می‌تراوید در نم و خاک.

هاج و واج از روشنایی‌های خاکی‌گون  
خاموشی را چندان در می‌نوردیم  
که رودی زمزمه‌کنان از پیش  
به زانوان سفیدمان می‌رسد.

از آرایش‌گاه‌اش در بابل دم می‌زند  
آن‌جا که روسپی پاک‌دامنی بود  
و ساکنان هر هفته‌ی سیاره مهمان او بودند.  
در سپیده‌دمی پای مردی را با عطر شست  
و با گیسوان‌اش خشک کرد.

اکنون نیز که سوادى اندک و چشمانى بی‌سو دارد  
الفبای خورشید و پسرهایمان را پاس می‌دارد  
مبادا دسته‌های حروف متلاشی شوند.  
از این رو کمتر کسی را روانه‌ی کرانه می‌کند.

هر بار پاره‌یی از جسدها بیرون می‌مانند  
و کمرنگ و بی‌شکل به خانه می‌جهند:  
بی‌دست و پا، شش‌انگشتی، با حروف اضافی.  
پس یک‌ریز تقه می‌زند به جمجمه‌ی ماه. می‌زند  
تا دیروقت خمیر گرم پیکرش به خواب رود  
در برج‌ها، برج‌های نیمه‌شبان.  
یلی یلی ما سبقنی<sup>۲</sup>.

از لابه‌لای پرده‌های تاریک زاده می‌شوند  
بی‌وقفه پرنده‌گانی که از سیبری رسیده‌اند  
در آفتابی بی‌اسب و ارابه.  
نزدیک است پانزده‌ساله شوم.  
خدایا من زنده‌گی نکرده‌ام  
بگذار دیگری باشم<sup>۳</sup>.

ستاره‌ی گداخته‌ی جسدم  
از تب می‌سوزد.  
در جامه‌ی سپیده‌دمان  
می‌بینم کدبانویم نشسته است  
و نفس‌های کشتی اندوه‌گین‌مان را می‌شمرد  
تا سرانجام  
با کتاب‌خانه‌ی خیس و قاشق‌های چوبی  
موش‌های قهوه‌یی و گل‌دان‌هایی که گربه‌ها جویده بودند  
نمک‌دان و سبزی‌های خورده شده  
رخت‌خوابهای فرسوده  
به سستی  
در منزل‌گاه سوزان ماه  
در هم شکنند.

1- زبور مانی، نام یکی از کتاب‌های مانویان.

2- یلی یلی ما سبقنی. الیاس، الیاس بر من پیشی گرفت: کتاب مقدس.

3- خدایا من زنده‌گی نکرده‌ام، بگذار دیگری باشم: خورخه لوئیس بورخس.



SETINELOR.COM

## فروشخوانی شعری از شاپور احمدی

th30 دسامبر، 2009 در [دی‌گر مطالب تازه](#)، شعر



فردا به چیزی خواهم اندیشید. کدام چیز؟  
تاج روشنی از گل.

\*\*\*

سه تن خواهیم بود  
زال و کیخسرو و ایزد سروش\*.  
در باران گداخته‌ای که بر سینه‌مان می‌ریزد  
فانوس بلند خود را بر می‌گیریم.  
پیش از آنکه پا در سنگلاخ پهناور نهیم  
درنگ می‌کنیم تا سایه‌هایمان را بباییم  
لا به لای بادام و بلوط‌های پست و بالا.  
پنداری می‌گریزند مانی و روزبهان و کسی دیگر.  
کدام کس؟

\*\*\*

آخر ای خداوندگار ما کجایی؟  
در گوشم ترانه‌ای می‌خوانی  
نمی‌دانم با کدام صوت، کدام حرف.

\*\*\*

هیچ به خیالت نمی‌آید بوی توله\* و کره‌ی بهاری نیمروز.  
پای کوههایی که سنگی نبودند هنوز  
در به در می‌دویدم تا در خلوت دیگر بار آگیری بجویم.  
آن گاه آسمان چندان کوتاه و درخشان شد

که دشت تفتیده ناگهان  
با خش‌خش آویش‌ها و فواره‌ی برکه‌های سفالی‌اش  
در گنبد سبز آن تابید.  
سراسیمه بر سنگریزه‌های شیری آسمان پا نهادم.  
\*\*\*

باد خوشی از سرزمینهای نیمروزی به سویم وزید.  
گویی این خوشبوترین بادها را به بینی خود در می‌یافتم.  
آن گاه خواهر سپیدبازوی خود را شناختم  
پانزده‌ساله و دلیر  
تاج روشنی بر سر و کوزه‌ی آبی در دست  
در نظرم داناتر و زیباتر از هر ایزدی آمد.  
\*\*\*

اکنون پادشاه امروز کیست؟  
\*\*\*

خروسی همچنان بی‌پروا می‌خروشد از خانه‌ای دور دست.  
گرگ و میشی در دمدمه‌های پگاه از کنار هم می‌گذرند.  
در راه بی‌صدای مرگ گاهی می‌نشینیم.  
بر چهره‌مان موشهای قهوه‌ای دم می‌مالند.  
صوتی بریده‌بریده و ناشناس می‌خوانیم.  
چندان ستم‌گریم که بر دریچه‌ی آسمان  
جز تک و توکی مرغانی بی‌زاد و رود  
نتارنده‌ایم ما  
خیل ناکسان.

---

\*ایزدسروش. یکی از بزرگترین ایزدان در دین مزداپرستی، و نماد شنوایی و پرهیزگاری است.  
\*توله. گیاهی خوردنی





صفحه اصلی ◀ شعر

شعر

### شاپور احمدی

۳۰ دی ۱۳۸۸



### اکنون ما می دانیم

اکنون ما می دانیم و با چشمان دیگران دیده ایم  
 تمام شهر زادگاهم یکباره از بیمارستان گذر کرده است.  
 ستونهای یخ و شعله از آخر هفته  
 پنجه های کمزورمان را آراییده اند.  
 با حلقه های مومی گیسوان  
 و لبهای دودی  
 و دندانهایی سنگهای جلبک اندود و عتیقه  
 در ایستگاههای پیشساز و مقوایی سر پا می خوابیدیم و می اندیشیدیم.  
 می دانستیم ریلها و امواج و بال پرندگان از میان بوته های بی ریشه  
 در ورطه های بیچاپیچ خلیجی فراموش شده سرازیر خواهند شد.  
 دست و پای اسب گونه ی دختران  
 خوناب طلایی پیاده روها را  
 سر صبح رکوراست به هم می ریزد.  
 گویا با حوظ کردن ابتدای دیوان حافظ  
 در شبهایی مخصوص می توان به جرگه ی بیوگان در آمد.  
 \*\*\*

پشت و پهلو و پیش سبابه ام را  
 در وسط لب و لفچه ی چاک چاکم بوییدم.  
 در ظلمات بیشه های حولوحوش بیمارستان  
 با هم چمبره زدیم و به بطریهای اشک و زمرد تکیه دادیم.  
 شهری سوزان در بیمارستان گرد آمد.  
 دخترکانی از جنس قلع و سیم  
 شمع و ترانه می فروختند  
 و یکباره بر نیمکتهای سرشب فرو می خفتند.  
 تاجهای روشنایی و شادمانی  
 کله های خرد درند را

بی رودرواسی شق می کردند  
و به بخشهای آشتی و شکوفه و زایش می خواندند.  
ما چه خوب شدیم.  
پس از مدتی  
تارهای اندوه ساز را  
از بر و دامن خود  
خواهیم تکانید  
و در سرسرای مجانی  
خواهیم سرید  
چه خوش ادا  
ما بی مایگان.  
بزودی نوبتمان می شود  
به خود خواهیم رسید  
سر در آب و گل خواهیم نهاد  
با بناگوش شکوفیده و شوخ.  
شهری بر نیمکت چوله در گوش ماه پریهای گرما زده و نیمه خواب  
سوت کشید و بیمارستان به خلوتگاه خود رسید.  
\*\*\*

در سایه خانه ی تک ستاره ی قطبی  
مردی با چشمان و پیشانی گرفته  
در جوهر دست ساخت خود  
عنکبوتی را به بازی گرفت.  
وقتی شاخساری طلایی در افق سرد لرزید  
او را پدر سوخته ی خود خواندیم.  
پدرخوانده های زیبای ما:  
مشروطه خواهان

.....

.....

برخی مترجمها  
و همه کس.  
مادرخوانده ی ما:  
هیچ کس  
با عینکهای ته استکانی.  
و از گیسوان سوخته  
لبریز می شد  
و چمن را خوشبو می کرد.  
\*\*\*

بدون نواختن سوت، بدون نواختن سوت  
بدون نواختن سوت دنیا چه ارزشی دارد  
چرا وقتی یواشکی از بیمارستان بیرون زد  
توی باد گرم بینی ام فراخ می شد؟  
سر راهم از عطاری بخور و گلاب گرفتم  
توی سقاخانه نذر کردم.  
بدون نواختن سوت، بدون نواختن سوت  
بدون نواختن سوت دنیا چه ارزشی دارد  
کاشکی بیامدند سراغم کاشکی بیامدند.  
شمع و مورت را سر چهارراه حراج کردم.  
وقتی چند تایی سنجاکک طلایی  
ظهر گرما میخ شدند روی صورتم

فهمیدم ببخشیدها با دندانهای سنگی ام  
خوایش را می دیدم به آب و گل رسیده ام.  
بدون نواختن سوت دنیا چه ارزشی دارد  
لطفاً هر وقت طلاقم دادی خبرم کن  
پس از آن به خلق و خوی خود می رسم.  
پسر چه مان را (اگر براستی پسر باشد) به سورچرانی خواهم برد.  
گل هر چیزی را در شلوغی خواهم چید.  
آبهای شب مانده، دستمالهای پلاسیده  
نوشابه های نیمه خورده  
هیكل ما را از زرد و مس پر خواهند کرد.  
بدون نواختن سوت، بدون نواختن سوت  
حالا نوبت ماست، هیس  
گرمزده از روی نیمکت پا شدم.  
بیمارستان به شکل دهکده ای قطبی  
در چینهای چننه ام سوت کشید.  
اول خواستم دست به کار نشوم  
چه کاری، چه کاری. طلاقم را درست کردم.  
دنیا را می شنوم. دارم از حفظ می شنوم.

## شعری از شایور احمدی

ارسال به دوست | چاپ

### درباره‌ی باران و خیس شدن

آن دو و من  
درباره‌ی باران و خیس شدن  
با هم صحبت کردیم  
و کر شدیم.  
اوه خدایا، در همین هنگام  
گنجشکی دور پسره چرخید  
و زردی پروانه خیسید.  
به دندانهای باران با چشمهای بازگوش دادیم.  
به به بوی چه گوشتی.  
و از ترس به سرپناهی فلزی پناه بردیم  
و گردنمان نرم در خاک نارنجی پخش شد.

\*\*\*

شاعر کسی است که همیشه پسر می‌ماند  
و در خانه‌ی رشته‌های لیمویی و نارنجی بعدازظهر  
پس از کناره گرفتن از سیلاب  
سر پا می‌ایستد  
و به یک پخ می‌میرد.  
نگو تازگیها  
در پرده‌ی خنک بغضم  
می‌شکفم.

\*\*\*

آیا به هر حال نمی‌توانستم خود را بدرم  
و دانه‌های دوگانه و ریحانها را رنگ‌ووارنگ کنم؟  
چه باران قشنگی بود.  
در زمزمه‌ی آن چرخ زدیم.

\*\*\*

امشب در میان کله‌های یوک  
دهان مرغ چرا می‌درد؟

و در ستارگان سرد  
شهری غریب سر کشیده است.

\*\*\*

من از امروز به بعد هر روز آن هم بین ساعت چار و پنج  
لیموزار ناگهان چهره‌ام را داغ می‌کند.

\*\*\*

آن شب ما خواب بودیم و تا صبح باران بارید.

\*\*\*

مردان پوک درب بیمارستان را بستند.  
یک تکه استخوان شنی  
چون پروانه‌ای در حال زایمان  
می‌گریست بی‌آهنگ. و تنها کلمه بود  
و همین یک آغاز نبود.

\*\*\*

ما همان گوشت و خونیم  
و یواش یواش آب کبود را به کار می‌بریم  
و کاسه‌ی سر کوچکت می‌شود.  
کاش در آن چیزی بود  
تا زندگی اکنون در پیری آغاز می‌شد.

\*\*\*

خدای بزرگ کار را برایمان آسان گرداند.  
لَجَکِیها و زالزالکها را در پاس نخست شب یافتم.  
باد هر چیزی را روفت  
و نگهبان در بیمارستان خفت.

\*\*\*

آن تابستان  
که بعد از ظهر کبود بود  
اگر در سبک و عروض چیره دست بودم  
خیس از جاده باز می‌گشتم  
و در زیر لَجَکِیها اکنون عرقمان می‌جوشید.  
آن گاه عنکبوت زردی که بر فرق سرم خشکیده است  
چاق و نارنجی می‌شد  
و برقهای باد و خاک را  
یک ضرب فراموش می‌کردیم.

نظر شما پس از تایید تحریریه دیده خواهد شد. متشکریم.

may need to be approved by the site owner before your comment will appear If you haven't left a comment here before, you



پایگاه ادبیات، هنر و اندیشه

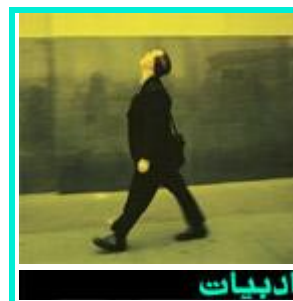
سال نخست / تاریخ به روز رسانی: 18 مرداد 1389



اندیشه



هنر



ادبیات



شاپور احمدی

ahmadi\_shapur [.] yahoo [.] com

آثار دیگری از این نویسنده

برج فراموشی

شرمسار اکنون پی برده‌ام ماهی برهنه‌ی بی‌تاجی چند روزی‌ست در بادهای سرخ و تیغ‌های آتشی‌نی که تا شبگیر می‌بارند، به این سو غلتیده است. و گرچه اندکی ترشیده است، جیک‌جیک نه، ناله‌ی کوتاهی دارد. البته چشم‌هایش را با درماندگی می‌بندد. سال‌هاست هیچ‌کاره بوده‌ام، چراکه با بددلی به فارسی خود می‌پرداختم، اما حالا زبان‌ام ریزریز و سبک شده است. در حاشیه‌ی مادینه‌یی که دلیرانه می‌تابد، تاب نمی‌آورم. در آبدانه‌های شرجی، شبانه می‌دمم و دمرو با این خیال می‌خسیم که چه رنگی چه نشانی از خود می‌بینم اکنون شرمسار.

هنوز می‌ترسم برخیزم. در پرده‌های خالی باد می‌پزم. چندی‌ست هشیار در دودی پلنگ‌گونه نشست‌ام تا روشنای‌های بریده‌بریده را از سفیدی هر دو چشم‌ام بزدایم. به گردن خالی خود می‌گویم. گویی آنچه نگاشته‌ام، برای سرگرمی نه، برای سر دواندن دیگری وانموده‌ام. ناامید به رگ‌های بکر گوش می‌دهم، لجن‌خوارانی سرگردان که روزی بر شقیقه‌ام خواهند بود؟ روید. آیا تا این‌جا هر چه بود، شرح اندام‌های چندگانه‌ی انگد روشنان و هو ویدگمان؟\*

آیا راهی به گلویم رسانده‌ای؟ در لگنی از آب چسبناک زرد کرده بودیم تا شنزار هوا سوراخ‌هایمان را تنگ ببندد. هووی دود را با نیش سیاه خود بی‌هوش می‌دریدی. جانوری انیرانی در دنگالات پرت چرخید. به هر قیمتی نمی‌بایست سگدو می‌زدم. هرگز یکریز و با چشمان رمیده‌ی شبگیر به جیرجیر تیغ‌های بریده نیاندیشیده بودم. ظلمت بی‌شک بر شانه‌های اره‌دارم می‌تاخت. سر برهنه‌یی را می‌شناختم که پیشانی‌ام را می‌شکافت و آهسته و بادقت چند بند از هو ویدگمان را در نفس‌ام می‌گذارد.

هو ویدگمان

چه ظلمت‌کده‌پی خاموش و پست!  
بر نفس خود می‌گیریم.

پلنگ بدخیم در بهار

تاج بی‌بو را

در قیلوله‌ی بعدازظهر

می‌دراند.

چهره‌ی آزمند خود را

به رنگی اندوهگین در آورده است.

کالبدهای نو

پلنگ را دلتنگ کرده است.

اما دره‌ایی که در بادهای سیاه گشودی

یک‌شبه با چشم‌های کورت پر خواهند شد.

با خوش‌خیالی

زیانت به آسانی

در تاریکی ترشید.

از راه‌های درشت و سوزان

نالهی پلنگی

پلک‌های خامات را

تکان داد.

روزها و ساعت‌ها را می‌شمارم

در دود و آب‌های سوزان.

و بندبند نگران‌ام به هم می‌پیوندند.

در بهار پوست می اندازم.

از سرما دل‌ام می‌تپد.

خود را فریفتی.

و جیغ پلنگی

بوی کهنه‌ی مردانه‌ی را

در کام تلخ و ناچیزت

زنده کرد.

چه بدگمان و پریشان

در آن بعدازظهر تابستان

فارسی سره و آسان‌ام را

تکه‌تکه می‌شنیدی.

از نوک دیده بودم گند می‌زنی.

و به یک نظر دودی می‌آمدی.

آن روز

به هیچ زبانی نمی‌اندیشیدم.

و بی‌شرم و شادمان

با پنجه‌یی تازه

کیسه‌ی نخ‌نمایت را

اکنون که جانان

خُل شده است

هوشمندانه می‌درم.

**پانویس:**

آنگد روشنان (روشنان دارا) و هو ویدگمان (خوشا بر ما) دو سرود مانوی هستند به پهلوئی اشکانی و هر کدام با همین کلمات شروع می‌شوند.





## کالبد رستگار الف

شاپور احمدی

ای رستخیز ناگهان .....

مولوی

چنانچه افتد و خود دانی روزنه‌ها همه ریخته بودند. رنگ‌وبوی درختان و تکه‌های آسمان و نور سیاهی که گاهی خود را تا کناره‌های تنه‌ام می‌کشاند، بی‌شتر به خمیری کُشته می‌مانست. در آن روزگار نکبتی که هر چیزی را نمی‌شد به جا آورد و هر سمت و سوی را نمی‌شد باور کرد و خشکسالی و دروغ بود.

ناگهان هیس‌هیس نسیمی خسته آمد که بر پولک‌هایی گم سریده بود. دُم پریزادی دری‌هایی سنگ‌های جلبک‌اندود قهوه‌ای را خراشید. بال چلچله‌ای سفید خزید که سال‌ها سال بعد خال و داغش را در هیئت گلی سرخ و بارانی بر تکه‌تکه‌های درمانده و بی‌کار وجودم، در رؤیا و هشیاری تماشا می‌کنم؛ بدون آن که بر دری که هنوز آن را کاملاً درز نگرفته بودند، تلنگر بزنند (مطمئن نیستم که در بسته بود. شاید همراهی داشت)، با اندامی که بوی چوب‌های سرگردانی می‌داد که رودهای بی‌نام با خود می‌گردانند، گستاخ جلو آمد. صورتی تکیده با شیارهایی ژرف و دست‌هایی کشیده. شاید گی‌سوانش را تازه قیچی کرده بودند، اما نمی‌شد فهمید زن یا پسر است. جمله‌اش را زمزمه کرد. اندکی به شانهای چپ خود کج شد و چیزی گفت. گویی با کسی دیگر بود که هی‌چکس نبود: “همین بود؟” و با خشنودی و دل و جانی سوخته جلوتر آمد. همه چیز را می‌دانست. خیلی چیزها را پشت سر گذاشته بود. پروردگارا! ایمان آوردم هر واژه‌ای که از آن پس می‌پرداختم، به نام او بود. هولکی تکه‌تکه‌های پس‌مانده بر سروکول خود را می‌تکانید؛ گرچه امید زیادی نداشت که سبک شود، اما گاه‌گاه سرش را زیر می‌انداخت و بی‌خود لبخند می‌زد.

همه‌اش جسم بود، جسمی دل‌انگیزی که از پیش ناگزیرم می‌کرد همه چیز را به حال خودش رها کنم: شعرهایی که گاه‌گذار بر کاغذ می‌سپردم و جیغی که صخره‌ای یگانه را می‌خراشید و آن دویقه‌ی ناهنگام که جهان از سکوت نمی‌مکتی دست‌پاچه می‌شد. ناگهان از میان زه‌های سرخوش گی‌سوان خود، هاج وواج بی‌رون آمد تا نشانی را درست دریابد: کالبدی هاج‌وواج بر نمی‌مکتی در کهکشان راه شیری. به خود آمد. دریغ است ایران که ویران شود. دریغ است ایران که ویران شود. دریغ است ایران که ویران شود. خوب آموخته بود. در شهرهای افراسیاب تا آخرین رمقش بازی‌گوشی می‌کرد.

نیم‌رخش را بر همخونگان کی‌خسرو خوب خنک کرده بود و بارها در بی‌شه‌های ایران‌شهر گم شده بود. در هزار و یک نقطه‌ی زمان شاهنامه را خوانده بود و انگار هیچ نخوانده بود. سراسیمه و دلخور در راهی شیری تکه‌لاشه‌های پوسیده‌ی پرندگان که هرگز به زنده‌رود نرسیده بودند، براده‌های جنگ‌افزارهایی که بر آنها دخیل بسته‌اند و خاک‌وخل کشورهای بی‌نامی که در طی سده‌ها بر باد رفته بودند، همه را با سربلندی نگاه کرد. آن گاه شروع کرد گزارش‌ها و یادگارهایی را از سر گذراند که بارها با شیفتگی خوانده بود: خنی‌اگری در ایران مری بویس، کنگ دژ و سی‌اوشگرد مهراد بهار، کی‌انیان کری‌ستن‌سن. اکنون سر از پا نمی‌شناخت. چشم‌هایش را بست. گونه‌اش را به سنگ‌های جلبک‌اندودی مالید که سال‌ها پیش سُم ستوران اجنبی بر آنها ساییده بود. به چهره‌ی ارغوانی خود، کورکورانه رسید. برای همین بود که جاهایی از بدنش، آشکارا بی‌شتر همجنس خاک می‌نمود تا گوشت و خون. سال‌ها بر بالین چوپان‌ها و فرشته‌هایی دراز کشیده بود که در سینه‌ی فراخ و سنگین خود

نه‌جانشان شوخی‌هایی بی‌سروته، اما راست برای چشم‌های بی‌خواب آنها که ابدیت را می‌پای‌یدند، جور کرده بودند. از همان روزها، پیش از آن که به اقلیم ما پا نهد (و مرا پیر خود بخواند)، از چشمه و آفتابی که کی‌خسرو را پناه داده بودند، سیر نمی‌شد.

به سختی در قالبی زنانه می‌گنجید. گاهی هر دو به نظر می‌آمد: هم زن هم مرد. نمی‌دانم اگر روزی هرچ کدام باشد، سرانجام چه خواهم بود؟ می‌گوید: “بخت یاری‌ام کرد. نخستین بار زمزمه‌ای خوش را از جوی‌های آذرخش (که پاهایم را توی‌شان می‌زد) شنیده بودم. من بی‌کار نبودم. خیلی از کارهای شما را یکی بود یکی نبود، زیر گنبد کیود، دی‌شب که بارون اومد و دی‌وان زنان را به پهلوی برگرداندم و سینه‌هایم می‌خشکیدند. لاله می‌زد. هیچ کس نبودم. بعد از ظهرها را نشان کرده بودم. لگنه‌های دادایی‌ستی تازه را بر سینه‌ی دی‌وار با دهان چاک می‌پرستیدم. آه خدایا، مادیانی آتشی‌ن در نی‌زاری می‌خرام‌ید. زانوان کوچکم بر سکوی لبری‌خته به هم می‌سابیدند تا کاروان سفیدی از کولیان بی‌بندوبار از زیر آسمان بگذرند. هیچ کس به چشم‌هایم نمی‌گریست، هیچ کس استاد. ذره‌های سوزنی بعد از ظهر ی‌واش‌ی‌واش بر شانه‌هایم قیایی ژنده می‌شدند و در پناه آن نمی‌مکت‌های کج و کوله‌ای را حس می‌کردم که هر پسن بر ویچه‌های نوقالب به پای‌شان در غبار شهرستانی شورشی با ذهن و استخوان یکدیگر ور می‌رفتند، هر پسنی‌نگاه استاد.”

زنی گی‌سوان خود را به نی‌مروز سپرد تا خروسی پکر پوسته‌ی قیلوله را از دوروبر خود بترکاند. آن‌گاه از دور دست‌ها سوتی سری‌د در خون منتظر زنی: شهبازی سفید.

گرچه به‌راستی هیچ شبی با ما نبود، همه چیز را می‌دانست. سنگ‌های مهربان و زی‌بایی که دور از رودخانه کنار جاده می‌پلاسی‌دند، قدمگاهایی که در میان سدرهای نر و کوه‌هایی به دردمندی استخوان‌های‌مان گم شده بودند، همه را بوی‌یده بود و به پیشانی‌سایدیده بود. رگه‌های تابان چشمه و بی‌شه و خاکبازی ستارگان که گاهی سنگ و استخوان‌ها را بر می‌افروختند، همه را به‌درستی بلد بود. نگران، اما گستاخ به آن چه سال‌ها سال به جان و تن زبون خود مای‌یده بودم، سر بزنگاه با گی‌سوان تکه تکه و خاکی پیش از آن که آخرین دریچه‌های چولیده پی‌شاپیش دیدگانمان قفل شوند، هنگامی که کورکورانه به سید مرده‌ی آسمان و زمانی بی‌گانه سر می‌سودیم و نیم‌رخمان به هیچ کجا بند نمی‌شد، ناگاه همچنان مهمانی که هیچ وقت آماده نبود و ی‌اصلاً خود نبود، ناباورانه، اما استوار به آستانه رسید، کالبدی ناب. جا خالی کردم پنج شش روزی که می‌نوروز را بر دوش می‌بردند. در خاکستر و سرب و سایه سری‌دیم. تگه‌های چارچوبی را گراندیم که هنوز سایه‌اش بارمان بود. با نم رخسارمان، غبار سرخ برج‌های فراموشی را سرشتیم. جیک نزدیکیم. بی‌پروا و استادانه تاج سوزناک را به تن کشیدیم. و روشنایی آغاز شد. آغلی بود بی‌دروپی‌کر و آسمانی.

بازی‌گوشی کردم. چارشنبه شبی در فراموشخانه‌ای فروزان می‌تاختیم. باغچه راله می‌کردیم. خاکستر سرابی بی‌پرده بر کالبد بی‌مناکمان می‌ترواید. در سایه‌ی زری‌ن سنگ‌هایی نشستم که نوبتی تنه را بعد از ظهرها به دی‌گران می‌سپردند: سوتک‌ها، پسر بیچه‌های بی‌سروپا، کفترهای کت بسته‌ای که جنگ ظهر ناگهان در سطل‌های فلزی می‌باریدند.

کور و کر و گنگ مرز خاکی را آسوده به هم می‌ریختیم و هی‌کل تابناک یکدیگر را بر سگوها، سگه‌های سی‌اهمان می‌ستودیم. آوخ!

با چشم‌های وارونه در خانه‌ی برزخ

چراغ‌های صدپیر بهشت را

زیر بریدگی‌های آسمان می‌بوی‌دیم.

دیر ی‌ها زود اکنون را به ی‌ها خواهم آورد.

admin: نویسنده | شعر: دسته

بی‌بندگان نظرات



ارسال نظر

# WWW.PENDAH.COM

## ر د ا ن

**خمال** (خمال و کالبر و فرشته) برای التماس و دعا. و همه های گل آلود

جایی است  
مانند آفتاب  
دهکدهای  
بدون برق  
داربستی درختان  
چوبهایی  
همزهی گوشت آدمیان  
کالبدی  
که فرشتگان  
بر زردها  
جا گذاشته اند  
و آوازی که  
به لانه های ابرها  
در باغچه خواهم گفت.  
لاشهی سنگهای نقره ای  
وقتی پرنده شدند.  
بر تنه های برشته ی رود  
و خاکریزهای آفتاب  
خوک مالیدند.  
بیچاره من می اندیشدیم  
چند روز بارانی  
در میان آینه ی شکسته  
به رودخانه ی سرکش  
به خرسنگهای دوق  
و بخار بنفش  
و نیهای که  
لحظه ای می رویند  
تا دختران صورتی  
در خاکستر موچشان

کوساله‌های  
 شکفت زده را  
 ببندند.  
 گمان کنم  
 در چوبهای ترک خورده  
 و گرم  
 در کنار تلی از نمک سیاه  
 جایی که بوی خواب  
 پوست را  
 اندکی تیره کرد.  
 بدون هیچ خشم و کنایه  
 سبک با خشکه‌بخندی سرد  
 دراز کشیدی در کلاستهای که  
 سنگفرش کهنه‌ای را رفته بود.  
 آن گاه ستاره‌ای هرزه‌گرد که کوهانها  
 و خارشتریهای سرگردان را پشت سر گذاشته بود  
 سایه انداخت.  
 بعضی ستاره‌ها خانه و باغی دارند  
 آدمهایی دارند قهوه‌ای و رذل  
 که من شاگردیشان می‌کنم.  
 شرط می‌بندم هر سپیده‌دهی که باران بزند  
 خذر می‌کنی تا زیر پله‌ها را آب و جارو کنی.  
 خودم دیدم خاکروبهای پستوی باغ خرابی را  
 صد شبانه‌روز کنار راه هر کس و ناکسی می‌ریختی.  
 پشت سر همه که رفته بودند کلکشت مرده‌هاشان  
 طرفهای عصر زدی به درمی گل سرخ.  
 جنها جمع شده بودند دور لجکیها.  
 اجاقشان از گل سرخ پر بود.  
 جنی که هنوز یاری پیدا نکرده بود  
 چند خال می‌کوبید گوشه‌ی لب آدم  
 آن وقت تا آن ور جوی لجن دستت را می‌گرفت.  
 از میان گل‌ولای آفتاب  
 و شکافهای انارستانی پاییزی  
 آیا به شهر خواهی آمد؟  
 لاشه‌سنگهای نقره‌ای وقتی پرنده‌هایی دست‌آموز شدند  
 تنه‌ی رودی برشته و گل‌بوته‌های آفتابی را خش انداختند.  
 من وردست همان شاعر تنومندی‌ام  
 که چشمهایش را بوی پیازچه‌هایی در آغوشت روشن کرد.  
 آن گاه جمع‌های بعدازظهر از پستوی  
 خاکی کهکشان خود بیرون خواهی آمد  
 تا در خرابه‌های گل و سنبل بچسبانی.  
 دیشب پروانه‌ها می‌خواستند از نو شروع کنند  
 اما دیگر زبل و خوشگل نبودند

لبهایشان خشک و پاره بود  
و زورکی تارهای دالانم را می نواختند.  
جوی دل سوخته می دادند.  
لالایی شان را در جانم دنبال گرفتم.  
هر روز سر جو می آیم  
جویی که کلافه است و بی صدا  
سایه اش را بر صخره های کنار آسمان پنهان می کند  
جویی که از لابه لای پوسته های مار  
و بنفشه و لجن بیرون می زند  
جویی که بالاخره سایه روشن نیمروز را می شکافد.  
بعد تک و توکی پرنده می کم رنگ  
و غصه دار یواش یواش کم می شوند  
تا بالای دندانه های تاریک جویبار  
ستاره های چندپر و فلزی شوند.  
اکنون لحظه ای جوی سامان می گیرد  
و همه چیز آماده می شود  
حتی پیکره ی سنگ  
و کالبدی  
که سایه ی جن و پری  
و برگ های ورد خوانده  
هوش و گوشش را آکنده اند.  
برای همین بود  
که در دکلهای دهکده ای تازه  
چند روزی بازی می کردیم:  
سر صبح  
خیس و افرخته.  
سکوها  
و زاویه های پنهان  
و روشناییهای ناشناس.  
لحظه به لحظه  
اگر فرصتی بود  
نیمکتی هولکی  
و لبخند پروانه ای  
و سبلی از الیاف و لجن  
و تخم سبزیهای شیطانی  
در سینه ای جوشان  
صد شب زمستانی  
و در گوهر کالبدی بیدار  
خالی سرگشته.  
می خواهم کنار رودی خلیده در صخره های کوژ  
جوهر ستاره ای دردمند را به جان بگیرم  
رودی که جنهایش  
موهای خیس خود را با خنده می بافند

رودی که زندهای دیوانه‌اش  
 هر وقت هوس کنند تا پاسی از نیمه‌شب  
 به دره و کشتزار دیگران می‌گریزند.  
 من خود زمانی که مردی بی‌ستاره بودم  
 و تازه داشتند زخمهایم کور می‌شدند  
 شیفته‌ی زن جوانی شدم. هادیانی سرکش  
 که خاک خیزاری آتشینخو را آزمندانه می‌پوید  
 در ماوایی کلنکی به رنگ رودخانه‌ای شوریده  
 جایی که  
 آفتاب و ماه در آن قدیمی می‌شوند.  
 پناه گرفته‌ام پروردگارا به سایه‌ی  
 کهوارهای در کرانه‌ای ساکت و دوردست.  
 لالایی پریزادی اندوهزده  
 در خرت‌وپرتها و اجاقی به هم ریخته.  
 خالی که جنهای دره‌ی گل سرخ  
 اگر من با آنها بودم  
 سالهای سال جوهر آن را می‌پروراندند  
 و با سبیلی قیطانی  
 حاضرم قسم بخورم  
 خام و اندام عشق خود را  
 بر دل و رگهای خود  
 داغ می‌انداختم  
 به شکل کلی سمی  
 و کژدمی خوشرو  
 و کفتزی کیج.  
 در لانه‌ای سوراخ‌سوراخ  
 بر خود می‌پیچم  
 آنجا که ستارگان غمزده  
 بی‌رودرواسی برهنه می‌کنند  
 پروانه‌های گستاخ و چشم دریده  
 و آهوئی بی‌سروته را  
 در پودری سیاه  
 و بی‌وزن  
 که خواهد تپید  
 و معلوم نیست  
 دیر یا زود  
 در چه جویی  
 از براده‌ی ستارگان  
 و کلمیخهایی که هدر می‌روند  
 و لالاییهای هیچکاره  
 و خاکینه‌ی پرندگان.



**کالبد زنده‌ی**

**بیدار**

**شاپور احمدی**

برای خ. الف

چلچله‌ها چرا سفیدند؟  
با سر پوشیده جوی های تیز برق را  
در شب، شب سرگردان دیدند.  
این هیکل سالها باید بسته باشد  
بر سنگ زمختی چمبره بزند  
تا جوانه‌های آتشنزه در خاکستر چشمه بخشند.  
آن گاه در عرق و پوست خود خواهم گریست.  
اکنون در جهانی چپ و نیمه‌تاریک  
بر جداره‌ی دریایی ناشناس  
گاریهای شلخته‌ای از اسبهای علاف  
در وسط سنگ‌پاره‌های مقوایی ول می‌شوند.  
ساعتها و تیکه‌های شب و روز  
گاهی اوقات ایستگاه را  
تونل می‌زنند  
و به شکل دُمهای بخارآلود  
روی نیمکتها  
پشت گردنهای بکر می‌آویزند.  
در میدانچه‌ای از روزنه‌های چولیده  
پشت به جوی براده‌های خاموش  
چروک یک گوشه‌ی صورت خود را  
آدمی و پری و پرنده‌ی دختر  
بی‌آواز با نوک چوبی می‌کاوید.

می‌خواهم سایه‌ی کیوسک را ورنه‌انداز کنم  
سایه‌ای که دانه‌های خردلی‌اش  
همیشه یک سمت هر کالبدی را خوشحال می‌کند.  
نیمروز، سخت  
با مادیانهای کوتاه  
در آمیخته است  
و تکه‌های گرم و کبود  
از سبدهای سایه‌روشن امروز  
در نرده‌های پایینی  
پخش‌وپرا شده‌اند.  
می‌خواهم سفت به دندان بگیرم  
رنگهای قهوه‌ای نیمروز را.  
آن گاه بیرون خواهیم ریخت  
از گاریهای بزرگ  
از سوراخهای هفتگی  
و روزی مچاله.  
و زیر چشم‌هایمان  
التماس می‌کنیم  
تا ایستگاه بشکند.  
فقط به استخوان خود  
دست انداخته‌ایم.  
سر پا  
رودی بی‌مزه  
از رشته‌های بی‌وزن را  
که بعداً سابیده شدند  
بیکار تماشا کردیم.  
شاید تکه‌ای هرز  
از قالبم کنده شود.  
نزدیک خانه‌ی خواب  
به این لالایی فکر کردم:  
جویهای یخزده‌ی آن سو را  
با نوکی سفید شبانه خواهم گشود.  
در تاریکی مثل اینکه



بر سینه‌ی صخره‌ای  
یا درختچه‌ای بی‌بر  
آویخته‌ام.  
اینجاست که باید یکهو  
از جایی دست نخورده‌ام  
نه باران‌دیده و نه آفتابزده  
بی‌لج و نجوا  
در رنگ‌آمیزی روشنایی  
شکاف بردارم.  
گیسم دم بریده  
جاندار و خام  
در سایه‌ی چراغ زبرین  
بر گلزاری ماده  
خواهد ریخت.  
اول سپیده‌دم گاهی  
به خود خواهم کوبید.  
وقتی آمخته شدم  
در کناره‌ی تیغه‌ای  
از زمین و روشنایی  
بسرُم  
ایستگاه  
کجکی  
در زورقهای رؤیا  
خواهد ایستاد.  
حالا دلخوشم  
بازی در خواهم آورد.



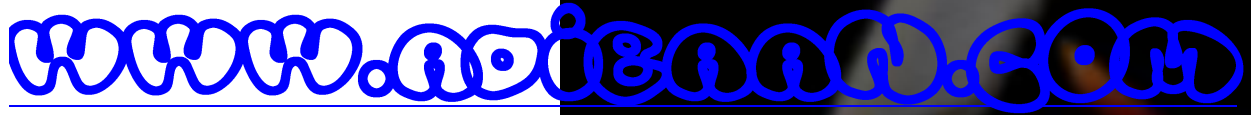
### نوشته‌ی مرد بیمار پیشاپیش گربه‌ها شاپور احمدی

دیروز دوسه بیل از پیکرم در هوای روشن بعدازظهر پرپر زد.  
مفت گران بودم بر پارچه‌ای پیچان و زنده.  
نیم‌قدی تیزگوش خیلی خوب بود اگر بودم.  
آن‌گاه می‌سوزم برای فرشته‌ای  
که زیر انار تابناک گدایی می‌کند.  
پس از سال‌ها که باد وزیده است  
و باران کورمال باریده است،  
بر سه‌گوش سختم تنها دو گوش اندوهگین روییده است.  
الآن در صخره‌ی گنگ آسمان  
شکسته‌بسته ماه چشمکش لرزید  
و در برق آن صورتم را پاک کردم.  
در ذهنم سایه‌ای با سینه‌ای سفید  
راست از بغل گلدان‌های باتلاق گذشت.  
گلدان‌ها فشار آوردند و کر شدند.  
اما اگر گربه‌ها در زیر ساخت‌وپاخت می‌کردند  
جفتی هسته‌ی سیاه از سینه‌ام آهسته سر می‌کشید.  
بر تخت دراز کشیدم. لابه‌لای ماه نیمسوز  
استخوانی سبز دیدم با مرکزی سوراخ به سوی شنزار.  
و چراغ در آن بعدازظهر سبک و سفید شد.  
اکنون با ته‌لهجه‌ای که در تلخاب تهم می‌ترکد  
لای‌الای‌الاگویان کجکی با قیچی می‌گردم.  
ناسپاس با کله‌ای گرد در گوداب تلخ غلت زدم.  
کله‌ام پر از رشته‌های داغ و طلایی بود.

یک شب که بارون اومد و گرم سیر می کردم،  
در سوت‌های بریده حاضر نشدم  
چکه‌های سوزناک ستارگان  
پوزخندم را یکور کنند.  
حالا می فهمم به ذهن خود فکر می کردم. آن ورش  
سگرمه زده بودم و دلخور و عوضی وار نه برگردان می کردم  
و نه از رو می نوشتم.  
اما چرا در نمی آمدم؟ و حظ می کردم. چه روزگاری بود.  
و اکنون آن را می برم و در ذهن خود می چسبانم.  
اگر دم روز بر تخت دراز می کشیدم  
قیچی را خودبه خود به ذهن می بردم.  
و گربه‌ها جفت جفت زیر گلدونک‌ها به هم چشمک می انداختند.  
پشت به باتلاق کردند. به همراه باغبان و غیره  
این چند سال در پس نیش‌های عصبی زوزه کشیدند.  
به یک چرخش در تیزاب کور و عقیم  
من خود شوخی کنان گرد خش خش چرخ با سر گردیدم.  
و آن فرشته که انارش روشن شد تا گدایی کند  
پیشاپیش روزی آینه‌ی سیاهش را شستم.  
و این دوسه بیلی که امروز هوا دارد می جنباند  
نفس و چرک نیکمزه‌ی فرشته است.  
و استخوان گربه‌ها از آن تیر کشیدند.  
اگر قیچی از دستم در برود، دوباره گنگ  
در صخره خواهم تپید  
و رگه‌های طلا بی صدا خواهند گرفت  
و گربه‌های نامرد دوباره بدعق خواهند تراوید  
و باتلاق جرقه نخواهد زد به خرده‌ماهک‌های طلایی.  
طلاهک ماه و گاه ترکید. یکهو باتلاق جر خورد.  
پیشوها قفل کردند شب پیش  
و در قفلشان آرزو به دلم ماند.  
آن دوسه بیل باقی بر تخت خود را گرفت.  
نیم‌قدی درستم. پیشاپیش  
به گوش‌های تیز خود کیپ شدم.



## شاپور احمدی



### ما با ادای این کلمات .....

ما با ادای این کلمات فواهیم مرد  
بسترمان در تاریکی هموار فواهد شد  
ما لابه‌لای سایه‌ی انار پیر فواهیم ففت.  
بخاری پیچ‌درپیچ و چرب از پوستمان نشت فواهد کرد.  
آیا تا صبح با اندیشیدن به ستارگان دهان دریده خشک فواهیم شد؟  
فدا فیر دهد کسی را که بر سروروی رؤیاهای فود  
در تنگهی رودخانه‌ی لجن دست فواهد کشید.  
آن گاه نیمه‌شب فرزه‌ی تابستانی فود را از موز در فواهد آورد.  
بادی فنک با دعای او بر پشت‌بامهای کاهگلی فواهد وزید.

\*\*\*

بهرتر است هیچی نگوییم.  
می‌گویند وقتی کسی گیج شد  
و می‌فواهد در تنگنای نوری سیاه به سر بَرَد  
هم شیطان باشد هم فرشته  
و نر و ماده را به هم بدوزد  
آن گاه در رؤیای نیمه‌شب تابستان  
یواش‌یواش چهره‌اش شکوفه فواهد شد  
ابراهیم عقیق را برقی پاره فواهد کرد  
و فاکستر سنگها و درفتان  
پُررنگ و شعله‌ور فواهد شد.  
نفس‌تین بار است صاف برمی موجودات  
بیرون از کلمات می‌ایستند.  
آنها را سفت و سفت و  
دانه‌های شن  
و مهره‌های چشم را به کار گرفته‌ام.

\*\*\*

# WWW.ADRBAN.COM

صورت فلکی کلب بر شانه‌هایمان فرو فواید ریخت  
و چشمه‌های ستارگان تا صبح جرعه‌جرعه (گهایمان را پُر فواید کرد.  
برای همین است که سرخ و کُنده در کنار دکه‌های آهن سبز ساعتها فواید ایستاد.  
آیا می‌توانیم چیزهایمان را بشوئیم  
آیا جامه‌های نیم‌دار در برمان فواید گرفت  
آیا کاهگل و نیها و فشتها ما را جا فواید داد؟  
و آب و نفت در آسمان قاطی فواید شد  
و از مغز سنگهای زیرین بالا فواید آمد  
و ما را فواید شست.  
به غار سیاه رگه‌های فورشید  
و پولکهای گُر گرفته‌ی مار را بار کردیم.

\*\*\*

بازیگوشی پریان سیاه‌گیس در سردابه‌های دره را می‌شنوم.  
آدمکهای شکسته‌مال با دهانه‌ی پُر از لجن و عقیق  
بر کفاب چرب و تابان به سروکول هم می‌پزند.  
آینه‌ای پُرروزنه در انتهای دالان شب بر صورت و گردهام می‌تراوید.  
آن گاه از سایه‌روشنی که می‌شکافت، آبی زنده اما تلخ گرفتیم.  
چه مبارک‌سمری بر گذار مهتاب زده‌ی لجنزار  
چادر موریان در برگه‌های انار مهاله شد.

\*\*\*

این صورت سگی گرچه گوشتی است  
و پوست پرمین آن را هر ساله رفو می‌کنیم،  
با موریان بدقواره  
بند سیخ و براق او را  
در تپه‌های ماهوری  
سفت و سفت فواید کشید.  
و فاکه‌طلای زباله‌های معطر  
امروز مغرب را بر فواید افروفت.

## آخرین عشق و تکنویسی کالبد پریده



**Women and Birds at Sunrise .Miró Joan**  
cm. Fundació Joan Miró, Barcelona, Spain Oil on canvas. 54 x 65 .1946 .

## شاپور احمدی

یه روز که توی ویتترین کتابسرای سر کشیده بودم  
تا سوسوی خانه‌ای سیاه را ورنه‌انداز کنم  
باورم نمی‌شد (چند روزی بود رنگ و پوست ننه‌ام  
روی صورتم سنگینی می‌کرد)  
از پشت سرم شنیدم:  
- «شما اهل شعر و شاعری هستید؟  
از شعر سر در می‌آورید؟»  
اولین کارم این بود که به سرپنجه‌های خود نگاه کنم  
لبهای خود را بر هم مزه کردم  
شانه‌هایم را از گذشته‌های دور  
تا آن روز دلگیر خواستم آرام بکنم.

حتی شعر کوتاهی به یادم آمد که زمانی در بوته‌های نیم‌سوخته‌ی وسط پارک مردی برایم خوانده بود که بعدها در حالی که به سرش زده بود در سحرگاهی بارانی آهسته خراب شد. مدت‌ها چشمهای نگران و رمیده‌ی او را در نیمرخ روشنش تماشا می‌کردم. گیسوان پرپشتش بر شانه‌های کوتاهش سنگ شده بود.

وقتی باغبان پارک دلسوزانه و با گستاخی خاکسپاری به هم ریخته‌ی او را برایم برملا می‌کرد نمی‌دانم چرا بدون آنکه یک لحظه فکر کنم یا با کسی درددل کنم و یا در خواب از عرقهای کهنه گیج و خیس شوم همه چیز از یادم رفت.

زود از غاری خیابانی چارپایه‌ای فراهم کردم و درست سر ظهر به خانه‌ی دوستی رفتم که همیشه آماده بود فال هر سرگشته‌ای را بگیرد. و این بار دستها و صدای نفس کشیدنش را دوست می‌داشتم و از تماشای زره آفتاب خورده‌اش سیر نمی‌شدم.

آن روز نمی‌دانستم اما امروز که جرأت کرده‌ام تا خود را سرگرم نوشتن کنم (و حتم دارم صاحب حق و حقوقی هستم) اطمینان پیدا کرده‌ام که آدمهای معمولی در لاک سختی نشسته‌اند (با خوشی‌نیتی باید بگویم)

که از آنها در سردی و گرمی روزگار مواظبت می‌کند. و به هیچ‌وجه قصد آسانگیری یا پنهانکاری در میان نیست. اگر این چیزها را آن زمان می‌دانستم حالا احساس نمی‌کردم ناگهان پوستم را دریده‌اند. نالید: «آره، ولی اینجا نمی‌شود.»

به نظرم داشت برای جمع‌گیری صحبت می‌کرد. - «مگر می‌خواهیم چه کار کنیم؟ ببینید همه می‌نشینند اینجا بازی می‌کنند یا فقط از زیر سایه‌بان خود نگاه می‌کنند.» معلوم بود قصدش عشق و عاشقی بود اما خیلی دور می‌رفت. لفتش می‌داد.

ترسیدم دو ساعت دیگر و کمتر از رنگ‌ورو بی‌فتم. می‌دانید با کمی سرما و با فکری که توی کله می‌افتد یکهو آدم فرو می‌ریزد.

ادای آدمهای پاک را در می‌آورد اما برایم فرقی نداشت.

اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که همه چیز را بپذیرم حتی ناشیگری و تنگدستی آشکارش را. هیچ متوجه نبود که شعرش کند بالا آورده است.

شاید الان هر کس دیگری بود

شاعری سیاسی یا خاکسترنشینی نیمه‌کور او هم روی دیگر خودش را نشان داده بود و حتماً تا به حال به طلاق کشیده بودیم.

انسان چیزهای جزیی زیادی دارد که همه چیز اویند.

خودم اعتراف می‌کنم گاهی هنوز دختر خشمگین و زیبایی را در پشت چشمهایم زیر چرم می‌بینم که طنازی می‌کند

اما می‌دانم که پوسته‌ی ظاهری‌ام او را اسیر خود کرده است به طوری که نزدیک است به کلی از رو برود.

بنابراین بهتر دانستم زیاد چیزی نگویم.

همیشه اشتباهی خود را لو می‌دادم.

وقتی رو می‌گرفتم، چهره و اندامم بیزار می‌شد.  
 آهسته صورتم کج شد. تیز شدم.  
 گفتم: «آخه چرا من؟ خب ببین یک طور دیگه.  
 اگر کسی دیگه ازت پرسید، چی می‌گی؟»  
 کمی آزرده گفتم: «حالا اگر نمی‌خواهی، همه چیز را می‌بندم. وقت هست.»  
 ها و نه نکردم.  
 با سرسختی نمی‌دانستم به چی نگاه می‌کنم.  
 - «مرسی مرسی. ممنونم.»  
 می‌دانی بعضی آدمها وقتی خوابشان می‌گیرد  
 یا چیزی دیگر، مثلاً می‌خواهند برای خودشان باشند  
 راحت همه چیز را فراموش می‌کنند  
 حتی با آدم دست نمی‌دهند و خودشان را رد می‌کنند.  
 من اصلاً یادم نیست  
 حتی اگر شعری ناب پیشکشم کرده‌اند.  
 شر آدم را می‌گیرد.  
 اگر شاعر خل شد چی؟  
 شاید هم پنهانی با دارودسته‌ای ناآرام داشته باشد.  
 درست نیست.  
 هیچ کار درستی نبود.

برجسبها: شاپور احمدی

با ایمیل ارسال کنید این را در وبلاگ بنویسید! در Twitter به اشتراک بگذارید در Facebook به اشتراک بگذارید در Google Buzz به اشتراک بگذارید



0 نظرات:

[ارسال یک نظر](#)

www.ghoor13

38 PersianBlog

com



په همین هالم / شعر

۱. ویرانشهر یکم. شوفیهای ناگوار  
دوم. متنها ۶۱-۶۶ (و ۶۸)  
سوم. بازگویی شوفیها و متنها

۲. پادشاهنامه یکم. دیباچه: آب و گل عشق  
دوم: متن: پادشاهنامه گردانی ۶۷-۷۶  
سوم: پیوست: شعرهای مشکوک و الماقی

۳. کارنامهی قهوه‌های یکم. آن پاره‌ی دیگر  
دوم. دیو آمیزی بی‌انجام ۷۷-۷۸  
سوم. پیشگویی زمان اکنون

۴. کج‌نوشتار یکم. زندگی نابجای هنرمند  
دوم. تنه‌پنه‌نگاری ۷۹-۸۰  
سوم. واپسین‌شمار

۵. در ماشیهی متن یکم. فانهی عنکبوت  
دوم. دستنویس غیب‌بین ۸۱-۸۲

۶. سوتک گوشتی که یکم. سوت آشکار و پنهان  
دوم. کتابچهی سنگی ۸۳

۷. کالبدفوانی یکم. کالبدفوانی  
دوم. پیوستها ۸۴-۸۵

۸. گزیده‌ی هفتگانه  
۶۱-۸۵

۹. بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر فاکستر و آفتاب  
۸۶

۱۰. گاهی خاطرهای عشقی اندوهناک از زمانهای اکنون

۱۷

۱۱. دیوها و دلبند گونی پوشم

۱۸-۱۹

به همین تکلم برگردان

۱. فراستان و شعرهای دیگر تی. اس. الیوت

۱۸ و ۱۲ و ۷۹ و ۶۱

۲. سگاه زنانه در زایشگاه و پیرامونش سیلویا پلات

دی ۱۸

۳. گاهان ایزدان و اهریمن لی بو و ازرا پاوند و .....

زمستان ۱۸

۴. شاه فاکستری چشم آنا آفماتوا

بهار ۱۹

۵. زیبایی نکتبار بچه‌ها آرتور رمبو

تابستان ۱۹

۶. مرواریدهای استفوانی مارینا تسوه‌تایوا

پاییز ۱۹

دیوها

و دلبنده گونی یوشم

